



خدا حافظ حافظ!

جلد سوم کتاب دیوار الله اکبر

— قسمت ششم —

نوشته زنده یاد: سیاوش بشیری

- پول ایرانی دارید؟
- نه، خودتان که دیدید.
- لیره ترك يا پول خارجی؟
- نه.

— داریم می رسیم. وقتی با عسگرها صحبت می کنیم، شما راه را ادامه بدهید، يك كلمه هم حرف نزنید.

— چشم! —

رئیس گروه بود. حالا دیگر برستی خسته شده بودم. دو ساعت از آغاز کوه پیمائی مان گذشته بود. حتی لحظه ای توقف نکرده بودیم. آنها تندو سریع می رفتند و من با ریه ای که اعتیاد به سیگار از اعتبارش انداخته بود و نفس را به تنگی میکشاند، با پاهائی که توان آنهمه مقاومت را نداشتند، بهر حال بدنبالشان آمده بودم. هرگز مجال و حوصله و رغبت ورزش را نداشتن. بارها و بارها نیز توصیه دوستانم را برای راه پیمائی ندیده گرفته بودم و مجموع اینها آدمی تنبل و راحت طلب از من ساخته بود. این دو سال آخر هم، این پنهان ماندن ها و زندان

کشیدن ها که طول راه پیمائی را به حداکثر سه متر میرساند، آنچنان تنبل ترم کرده بود که حالا این دو ساعت کوه پیمائی در شب آنهم در کوهستان برآستی ناله ام را درآورده بود. داشتم نقشه می کشیدم که از فردا بیشتر راه خواهم رفت و کمتر سیگار دود خواهم کرد که بتدریج صدای ساز و آوازی بزبان ترکی که بی شبهه از رادیو پخش می شد، بگوشم نشست و لحظه به لحظه رساتر شد. رسیده بودیم. مرز، این حد بی مفهوم و طبیعی که ارزش ملت ها تعیینش میکرد و به آن مفهوم میداد، در چند قدمی بود رسیدن به آن، فرار به قله را آغازی برای فرود می ساخت. قافله سالار قدمهایش را تندتر کرد و به اشاره یار همراه، ما کندتر!

حالا دیگر چند سرباز ترك را می دیدم که در سیاهی و با صدای بلند مشغول گپ و گفتگو با قافله سالار بودند و صدای لیریز از نشاط خواننده ترك کوه را انباشته بود! قلبم بشدت به تپش افتاده بود. می توانستم تك تپش هایش را شماره کنم. شقیقه هایم هم می زد. تنم گرم بود و عرق که از ساعتی پیش به آرامی از درون ملتهب سر از منفذ بیرون میزد، اینك آبشاری از اضطراب شده بود. دست و پاهایم بشدت می لرزید. شاید هم لحظه ای ایستادم که یار همراه، بی هیچ سخنی بازویم را چسبید و به پیش کشاندم. سربازهای ترك همچنان گرم سخن با قافله سالار بودند. سفیدی چشمهایشان را که نگاهمان میکرد دیدم. فاصله مان به دو متر هم نمی رسید. در تاریکی هم داشتم نگاهایم را می دزدیدم که اضطرابش را پنهان کنم. حادثه ای رخ نداد! کسی چیزی نگفت. حالا از مرز گذشته بودیم. ساعت را نگاه کردم، فسفرها نیمه شب را نشان می دادند. تیرماه ۱۳۶۰ لحظه ای پیش آغاز شده بود، صدای قافله سالار را که بلند شده بود شنیدم. این نشانه

پیروزی بود. شاید هم ختم معامله. اما برآیم شادی آفرین بود. فرارتحقق یافته بود. دیگر پاسدارها دستشان از فراری "نازلو" کوتاه بود. دیگر خلخال نمی توانست به آنجا که بودم بیاید. اینجا ترکیه بود. عزیز دردانه مصطفی کمال پاشا، زادگاه غیرت و مهربانی ترکها، سرزمینی که نظامیانش می دانستند چه وقت و به چه خاطر کودتا کنند، که کرده بودند که در همان نخستین لحظات ورودم تمامی سرزمینی را که در پیش روی داشتم زیر امنیت مقررات حکومت نظامی بود، که از یازده شب به بعد مقررات منع عبور و مرور برآن حاکمیت داشت و من و همسفرانم این را نیز نادیده گرفته بودیم.

قافله سالار از مهربانی عسگرهای ترك گفت. ساعتی هم از خمینی. از بدکرداریهای این امام دروغگو. از اینکه پادشاهتان در حالی که به همه دنیا وام میداد با ما چندان مهربان نبود و با اینهمه ما بسیار دوستش داشتیم و داریم و بعد افزود: چقدر شانس دارم که ورودم به ترکیه همزمان با سالی است که در همه طول سال، یکصدمین زاد روز مصطفی کمال جشن گرفته میشود. آنقدر گفت تا کمی بیشتر از یکساعت راه باقیمانده به پایان رسید و پس از هشدار به اینکه کمی آرامتر سخن بگوئیم، خواست که زیر درختی در فاصله یکصد متری جاده بنشینیم تا او برود و با اتومبیل باز گردد. بزحمت نیمساعت انتظارش را کشیدیم که با اتومبیلی بازگشت. جاده را دور زد با چراغ علامت داد و به نشانه عادی بودن جاده خواست که برخیزیم و نقطه پایان را بر سفر سه ساعته کوه بگذاریم. سوار بر اتومبیل بسوی نخستین آبادی ترکیه براه افتادیم. پنج دقیقه هم طول نکشید، همین که از جاده اصلی به راست بقیه در صفحه بعد

پیچیدیم، اسفالت پایان گرفت و کوچه پس کوچه های روستا آغاز شد. چند دقیقه بعد جایی ایستادیم، چند پله ای بالا رفتیم. قافله سالار در اتاقکی خواست که در انتظار بمانیم. دقیقه ای بعد بازگشت، دستم را گرفت و از پله ها پائین رفتیم.

- بد شانس آوردیم. سه نفر از عسگرهای پاسگاه مرزی آمده اند و اینجا خوابیده اند. مجبور هستیم در این اتاقک کوچک بخوابیم تا صبح شود. راحت نیست ولی چاره ای هم نداریم. خطری وجود ندارد، ولی مواظب باشید سروصدا راه نیندازید، سیگار نکشید و تا وقتی عسگرها نرفته اند از رختخواب بیرون نیائید.

اتاقکی دو متری که در حکم ورودی بود اقامتگاه آن شبم شده بود. رختخواب کثیف و آلوده ای که بوی گندش فضا را پرداخته بود، بر زمین بدون فرش پهن بود و مرد لاغر اندام چهل و چند ساله ای گسیج و خواب آلود میان آن نشسته بود.

حوادث آنچنان پی در پی رخ داده بود که جای هیچگونه تفکری نبود. مرد خواب آلوده حالا دقیقی بود که باز خط خواب را ادامه میداد. صدای خرخر آزار دهنده عسگرها از

درز در شنیده می شد. رختخواب آنچنان بوی نامطبوع و آزار دهنده ای داشت که نظیرش هرگز بمشام نخورده بود. به آرامی کفش هایم را از پا درآوردم و با لباس در حالیکه سعی میکردم با فشار دستمال بر روی

بینی موانع استنشاق آنهمه بوی نامطبوع شوم، درون رختخواب خزیدم. تا صبح فرصت بسیار مانده بود و تا خواب از آن هم بیشتر.

نمیدانم چقدر چند ساعت چند دقیقه طول کشید تا کم کم به آن بوی گند هرگز عادت نشدنی خو گرفتم و با شیوه و ترفندهائی که بنظرم می رسید سعی کردم حداقل کمترین فرصت را برای به مشام رسیدنش خلق کنم.

سپیده دم در حالیکه دستمال به

بینی تا سر درون رختخواب فرو رفته بودم، صدای عسگرهای از خواب بیدار شده، آمد و شدهای مکررشان و صدای رادیو را که باز هم خواننده ترکی ترانه ای میخواند شنیدم و پس از ساعتی که کم مانده بود در پایان آن بیهوش شوم، دریافتم که بدنبال شبی لبریز از ادبار، عسگرها رفته اند، مرد خواب آلود بازنگشته و در نخستین روز ورودم به خاک ترکیه در آن اتاقک کوچک و محقر تنهای تنهایم. گهگاه يك جيپ نظامی یا يك اتوبوس از جاده عبور میکرد و کمی به ساعت ۸ صبح مانده کسانی از خانه های دور و بر بیرون آمدند، سوار اتومبیلها شدند و رفتند.

دقایقی پس از حرکت آخرین اتومبیل، از خانه ای که در ده متری اقامتگاهم قرار داشت، مرد مسنی که شاید دهه شصت سالگی را تجربه میکرد، بیرون آمد، نگاهی پرسشگرانه بر پنجمره ای که از پشتش به تماشا ایستاده بودم کرد و سپس آرام و با تانی بسوی، مرد ادباری که در مزرعه همچنان بیل میزد، رفت و با او به صحبت پرداخت و بعد با همان آرامی بازگشت. داشتم خودم را از مقابل پنجره کنار می کشیدم که ناگهان دیدم مرد ناشناس با عجله از پله ها بالا می آید. لحظه ای بدم وحشت افتادم اما عمر چندانی نداشت، مرد در را گشود و با "خوش گلدی" صمیمانه ای هراس را که تازه آمده بود بازستاند.

- خوش گلدی... ببخشید، خوش آمدید. چقدر بد شد که دیشب این عسگرها آمدند! اینجا مهمانخانه من هست، بعضی وقتها که عسگرها خیلی خسته هستند، می آیند اینجا می خوابند. امیدوارم بد نگذشته باشد!

- نه متشکرم. باعث زحمت شده ام.
- اختیار دارید، خانه خودتان است. بفرمائید داخل آن اتاق تا بروم برایتان بگویم صبحانه بیاورند. اگر به مستراح احتیاج

داشتید پشت ساختمان روی کوه است، فقط دقت کنید که کسی شما را نبیند، البته خلوت است، با اینهمه کار از محکم کاری عیب نمی کند. من تا چند دقیقه دیگر برمیگردم.

لحظه ای پیش از آنکه در اتاق را بقصد عزیمت بگشاید گفتم:
- می ببخشید، اسم این آبادی چیست؟

- اسن درا، درست مقابل "سرو" در این طرف کوه است. همان "حسن دره" فارسی است.

لبخندی زد و رفت. رفت و تنها ماندم و این بار دیگر تنهایی ها تفاوت داشت. در این دو سال گذشته روزها، هفته ها و ماهها تنها مانده بودم. تنها و وحشت زده، تنها و اسیر در اوهام دلهره ها و دلشوره ها، تنها و غریب در حالی که در وطن بودم و با تک فریادی می توانستم بسیاری را که زبانشان زبانم بود و تبارشان از خاکم صدا بزنم، اما اینجا در حسن دره ترکیه تنهایی معنا و مفهومی متفاوت داشت. دلم برای تهران، شیراز، اصفهان، تک تک شهرها و روستاهائی که در عمرم دیده بودم، برای همه دوستانم برای همه همشهری ها و هموطنانم تنگ میشد. من خانه می خواستم و سلامت وطن را، و اینها همه از حسن دره گرفته تا پاریس، معبر بود. گذرگاهی که باید از آن می گذشتم. حتی پاریس مقصدی که فرار را پایان میداد، نیز خانه نبود.

هیچ شهری، هیچ کوچه و خیابانی نمی توانست خاطره عاشقی هایم را در کوچه پس کوچه های به عطر بهار نارنج آلوده شیراز برایم زنده کند هیچ دیباری نمی توانست اصفهان و قصه پایای عشق و زیبائی هایش را برایم از نو بسازد. هیچ معلمی در دنیا نمی توانست "بهروزی" و "انصاری" و "شرقی" شیراز باشد، هیچ

بقیه در صفحه 23

بقیه خداحافظ حافظ

زندانی، هیچ دیوار اله اکبری نمی توانست طعم ترک‌های اناری را که بروزگار دبستان از ناظم مدرسه مان به نشانه تنبیه شیطنت هایم، کف دستهایم را به درد می کشانند، از خاطر مبرد که اگر تنبیه هم بود به شوق تربیت بود. تربیتی که امروز را ساخته بود.

در باز شد و میزبان باز به اتاقل ورودی دعوت م کرد. آفتابه و حوله و صابونی با خود آورده بود. با عجله صورتم را شستم و باز به اتاق اصلی باز گشتم. لحظه ای بعد سینی صبحانه در برابرم بود و نان داغ روستائی و نیمروی خوش مزه ای که با روغن حیوانی و تخم مرغ روستائی درست شده بود، همراه با چای لیوانی شیرینی که هنوز بخار از آن برمی خاست، یکی از دلچسب ترین صبحانه های عمرم را به خاطره های فراموش نشدنی عمرم افزود.

وقتی دوباره میزبان ترک بازگشت، ساعتی صرف گپ و گفتگو درباره سفر شد:

- گذرنامه تان را دیدم. متاسفانه مهر ورودی بخاک ترکیه را ندارد.

- بله میدانم. جناب عصمت بیگ گفتند که چون گمرک ترکها بخواهد دولت ایران بسته شده، نمی توانند ترتیب مهر ورودی را بدهند.

- چقدر ساده هستی آقا! این عصمت بیگ و برادرزاده اش همیشه از این گرفتاریها برای ما درست می کنند. مگر دولت نظامی ترکیه نوکر ایران است که گمرک خود را ببندد. حتما بعد هم گفته اند که یک گردان سرباز از تهران آمده و شما هم باید برگردید و بعد هم چون شما از بازگشت ترسیده اید تا شاهی آخر تیغتان زده اند.

- بله همینطوره، ولی شما...
- ای آقا، این قصه ها تکراری است. به سر همه این بلاها را میاورند و بعد دردسر و مصیبتش را ما باید تحمل کنیم. بهر حال میدانید که الان اقامت شما در ترکیه غیر

قانونی است و اگر عسگرهای ترک شما را دستگیر کنند بلافاصله به ایران تحویلشان می دهند، کلک ما هم کنده است. آخر هیچ آدم عاقلی به حرف های عصمت بیگ گوش میدهد؟

بار دیگر شور و اضطراب بجانم افتاده بود اما سعی میکردم آنرا جدی نگیرم. حالا دیگر دانسته بودم که این میزبان ترک هم دست کمی از عصمت بیگ ندارد. میدانستم که مسئله اصلی پول است و اینها همه برنامه های ایجاد وحشتی است که با استفاده از آن بتوانند باز هم فراری را سر کیسه کنند. پرسیدم چه باید کرد؟

- چقدر از شما گرفته اند؟ عصمت بیگ را می گویم.

- دویست هزار تومان پول نقد، یک دوربین عکاسی، سه سکه طلا و تعدادی هم خرت و پرت.

- ای تف به قبر پدرشان، اینهمه پول که برای خودش سرمایه ای است از شما گرفته اند و فقط ۲۰ هزار تومانش را برای من فرستاده اند. تازه بچه های من شما را آورده اند. مهر ورود هم ندارید. تا به شهر "وان" هم نخواهید بروید هفت پاسگاه سر راه است. اتومبیل هم باید باشد، بلیط هواپیما از وان تا استانبول هم هست... نخیر آقا نمی شود. باز این پدر سوخته های شارلاتان کلاه سر من گذاشته اند.

- ولی...

- شما تقصیر ندارید. حالا که نمی شود کاری کرد. صبر کنید، شب بشود... با بچه ها بهمانجا بر می گردید، اگر پول دادند که فیها، اگر هم ندادند که بخودتان مربوط است!

اینها را گفت و بعد بی آنکه منتظر جواب شود، در حالیکه با صدای بلند به عصمت بیگ و هرچه فراری است فحش و ناسزا میداد از در اتاق بیرون رفت.

باز بازی شروع شده بود. باز حکایت پول بود و قصه قاچاق انسان. همه موجودیم ده هزار فرانک فرانسه و ۶۶۰۰ دلار آنهم بصورت تراولر چک بود که از آن میان ۲۲۰۰ دلارش متعلق بمن و بقیه امانت دوستی بود که باید از پاریس برای فرزندانش در آمریکا پست میکردم. لحظه ای بعد مرد میزبان بازگشت و در حالی که لبخندی بر لب داشت، دستم را گرفت و گفت:

- مرا ببخشید که عصبانی شدم. این عصمت بیگ قوم و خویش من است اما همیشه سرم را کلاه میگذارد. شما هم جای من بودید، عصبانی می شدید. نمیدانم چه چیزی در شما وجود دارد که سخت بشما علاقمند شده ام و دلم میخواهد برایتان کاری انجام دهم. شما پول پله ای دارید که بشود کاری کرد یا نه؟ خدا شاهد است یک شاهی از آن به جیب من نمی رود.

- خدا از برادری کمتان نکند. من مطمئن بودم که آدم مهمان نوازی چون شما در حق میهمانش کم محبتی نمی کند. اما مسئله اینست که وقتی از تهران میامدم بمن گفتند ۲۰ هزار تومان کافی است با اینهمه من دویست هزار تومان برداشتم که آنرا هم بجناب عصمت بیگ دادم.

- یعنی میفرمائید دیگر هیچ ندارید؟

- چرا سه هزار فرانک فرانسه دارم که آنرا هم برای مخارجم در پاریس گذاشته ام. همین و والسلام.

- شما ناراحت نباشید. من باید به "باش کالا" بروم بینم میتوانم ترتیب یک ماشین را بدهم یا نه. شاید خدا با شما بود و بشود با این پولها آنها را راضی کرد.

و باز بی آنکه منتظر جوابی شود، شاد و شنگول از جا برخاست و با عجله بیرون رفت.

(ادامه دارد)